

سلیمان نبی(ع) را فرزندی بود نیک سیرت و با جمال. در کودکی درگذشت و پدر را در ماتم خود گذاشت. سلیمان، سخت رنجور شد و مدّتی در غم او می سوخت.

روزی دو مرد نزد او آمدند و گفتند: ای پیامبر خدا! میان ما نزاعی افتاده است. خواهیم که حُکم کنی و ظالم را کیفر دهی و مظلوم را غرامت بستانی.

سلیمان گفت: نزاع خود بگویید.

یکی گفت: من در زمین، تخم افکندم تا بروید و برگ و بار دهد. این مرد بیامد و پای بر آن گذاشت و تخم را تباه کرد.

آن دیگر گفت: وی، بذر در شاهراه افکنده بود و چون از چپ و راست، راه نبود، من پا بر آن نهادم و گذشتم.

سلیمان گفت: تو این قدر نمی دانی که تخم در شاهراه نمی افکنند که از روندگان، خالی نیست.

همان دم، مرد به سلیمان گفت: تو نیز این قدر نمی دانی که آدمی به **شاهراه مرگ** است و چندان نگذرد که مرگ بر

او پای خواهد نهاد، که به مرگ پسر، جامه ماتم پوشیده‌ای؟

سلیمان دانست که آن دو مرد، فرشتگان خدایند که به تعلیم و تربیت او آمده‌اند. پس توبه کرد و استغفار گفت.